



اجتماعی

شفیعه اسماعیلی



سلامم راتویپاسخ گوا

اشاره
 انگشت اشاره‌ام
 را بالا می‌برم؛ من
 داوطلبم که برای تو
 نامه‌ای بنویسم، تویی که در
 این مایه قوام
 نامهای بنویسم، گزاردییم.
 کنارت رو به کعبه - چند نوبت فریضه گزاردییم.
 حیات بشر - بعد با هم طواف کردیم. پشت
 ظاهر شبیه هم، نیاز خواندییم. رفتیم برای این که
 مقام خلیل دو غزل تمام فاصله‌ها را برای رسیدن به
 سرچشمه خورشید بدوییم. برای تو می‌نویسم تا واژه‌ها با
 نیروی ماورایی‌شان پلی شوند بین عقل و وجدان ما، من، تو، من
 با تشییع مظلومم و تو با وهابیت مجهولت! این نامه را که
 نوشتیم، خواهیم فرستاد به نشانی تمام اندیشه‌هایی
 که تشنه جرعه‌ای حرف حساب‌اند؛ حرفی که
 ردخور ندانسته باشد، حق باشد، حقی
 اصیل و بی‌خداشه!



«سلام» نام پروردگاری است که بهشت را آفرید تا قدر خودمان را بیش تر بدانیم. به تو در این هیاهوی بودها و نبودهها، بایدها و نبایدها، حرامها و حلالها، حقیقتها و دروغها سلام می‌دهم که هم نوع منی یا شاید هم سن من، حتی اگر هم مسلک من نباشی، حتی اگر پاسخ آن را

- ← پلک‌ها را می‌کشی روی مردمک‌های خسته
- ← دیدن رنگ و رنگ و تصویر و صداست که در
- ← ذهنت قطار می‌شود؛ خون، آواز، جنگ، رقص،
- ← مذاکره، مقاومت، کاخ سیاه و سفید، محاصره،
- ← فلسطین، عراق، ایران، لبنان و... و ناگهان
- ← آرزو می‌کنی کاش در خلأ می‌زیستی، وقتی
- ← هیچ کدام از این‌ها در عقاید دینی‌ات تکلیف
- ← مشخصی ندارند، اما تو چه بخواهی و چه
- ← نخواهند، در عالم زنده‌ای... پس این سکوت،
- ← این سکون در حیات انسانی بینا و شنوا،
- ← صاحب خرد و وجدان، مسلمان و مؤمن؟! چه
- ← مفهومی می‌تواند داشته باشد؟! ←

از من دریغ کنی. با آن‌که می‌دانم تو نیز مثل خیلی‌ها نام پیامبر برترین و آخرین را که هیچ سلامی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت، حتما شنیده‌ای؟! و اصلاً نمی‌توانم باور کنم که او را آن‌گونه که خدایش برگزیده و معجزه‌اش بخشیده، شناخته‌ای؟! ←

از فریاد چشم‌هایت می‌توان فهمید که فقط فاصله‌ها را می‌بینی؛ فاصله‌هایی که هیچ‌گاه به فصل تکلم و تفکر گره نخواهند خورد... اما من چه مشتاقانه در انتظار فرصتی‌ام که همه چیز را ریشه‌ریشه بگردیم و شاخه‌ها را آن‌گونه که باید هرس کنیم؛ که مسلک من مذهب گفت‌وگو و اندیشه است. مطمئن باش در جستجویی که با انگیزه تردیدها و با پای عقل سالم و وجدان پاکیزه‌ات آغاز شود، به حقیقت-

این روشن بی‌انکار- خواهیم رسید. و اصلاً از طعم تلخ و شیرین آن نترس که حق به معنای واقعی‌اش، با آن طعم بی‌نظیرش تو را سیراب خواهد کرد. البته همه این آرزوها وقتی محقق می‌شود که تو و تمام آن‌ها که با کلام و عقیده، تغذیه‌ات می‌کنند، با این ادعا کنار بیایید؛ ادعایی که سخت از تعصب و نفرت آب می‌خورد: «من مشرکم!»

و بدان باید به اندازه تمام ایمانت- که خیلی به وجودش مطمئنی؟!- برایش دلیل بیاوری. که این ادعا، ادعای کمی نیست! «من مشرکم؟!» شرک، توحید، عبادت، شفاعت و... کم نیستند واژه‌هایی که ذهن تو را نه آن‌طور که هستند، آن‌طور که نشانت داده‌اند، رنگ زده‌اند.

و من هرچه حساب‌هایم را می‌رسم، می‌بینم تنها یک اله دارم و تنها یک رب رازق را می‌پرستم. اما خیلی دوست دارم او را آن‌گونه که عبد خاصش حبیب مهربانش، محمد مصطفی (ص) و خاندان پاکش می‌پرستند، بپرستم. پس دست به دامانشان می‌شوم تا مرا در آن سوی زندگی دنیا زده‌مان، از دعای با

برکتشان برای یافتن راه حقیقی زندگی و بندگی بی‌بهره مگذارند و تو اسام این را می‌گذاری «شرک»!

تو که دوست ننداری پویایی ذهن جوانت را اتهام انجامد، بی‌اعتبار کند پس برای سؤال‌های بی‌جوابت، تردیدهای خفه شده‌ات و معنویت نچشیده‌ات، دست به کار شو! همین کاری که من کردم؛ که فرداهای آمدنی، بی‌فانوس به خورشید نخواهد رسید.

کاش می‌گذاشتی ذهنت کمی هوای تازه بخورد تا حرف‌های مرا و بزرگان مرا نیز بشنود و بعد به قاضی برود. راستی تو اگر جای من بودی و می‌دیدت کسانی مثل بزرگ‌ترهای تو، بی‌هیچ انعطاف و تعقلی دست رد به پیشنهادهای گفت و گوی

بزرگان مسلک من می‌زنند، با خودت چه فکر می‌کردی؟ تو دیگر مگذار گمان تحجر، ترس و تعصب مسلکت در ذهن من به انسانیت و اندیشه‌ات نیز سرایت کند.

...

تازگی نماز که می‌خوانم بیش تر دلم هواپیش را می‌کند، قرآن که می‌خوانم پیش‌تر. و تشنه تشنه می‌شوم، برای شنیدن آیه‌ای تازه رسیده، از لب‌های مبارک او که منقلب از عظمت کلام پروردگار مهمانمان می‌کند.

این روزها، بدجوری گره به کارم افتاده، دلم از خودم گرفته و نگاه و قلب و فکرم را گناهان مکرر، کدر ساخته... پس بیش تر فقدانش را حس می‌کنم. این عصر، عصر تنهایی بشر است. قبول نداری؟! داری! ... تو نیز مثل من با رنگ همین احساس‌ها و نیازها آشنایی، از کرده‌ها و نکرده‌ها دلگیر و از کاستی‌ها و کم‌کاری‌هایت نالان! پس چه می‌کنی با این همه طعم تلخ؟! ←

نماز؟! گاهی همین نماز با نادیده گرفتن و غریبگی با معبود می‌شود مثل تمام کرده‌های پشیمان‌زا.

قرآن؟! ... و چقدر نام بلندش خجالت می‌دهد، نه؟! و با خودت آرزو می‌کنی کاش برای «رفتن» و «رسیدن»، این قدر تنها نبودی. کاش کسی می‌آمد دست کوچک و لرزانت را مهربانانه می‌گرفت و می‌برد به آستان کریم بی‌انتها!

کسی که محبوبیت و آبرویش نه پیش خدا و نه خلق خدا قابل انکار نیست. آن‌گاه تو خودت را پشت آن همه مهربانی و بزرگی قایم می‌کردی و منتظر می‌ماندی تا خدای آسمان و زمین تمام ظلم‌های ریز و درشت را به آبروی او ببخشد. و تو بتوانی یک عمر آزاد از تمام بندها و گره‌ها پرواز کنی!

«آیا ممکنه؟!» از خودت می‌پرسی. و اکنون این پروردگار توست که راه «رسیدن» را برایت روشن می‌کند:

«و لو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤوک فاستغفروا الله و استغفرلهم الرسول لو جدوا الله توأبا رحیماً»

من که تصمیم خودم را گرفته‌ام. نزد او خواهم رفت؛ سفر به سرزمینی که

مثل این که همه دردهای جامعه
 بشری با این همه جنگ و خونریزی،
 کفر و نفاق و ظلم با این اسلام ناب
 سلفی (!؟) در مان شده، فقط مانده
 تکلیف شیعیان دنیا... اگر مشرک
 باید کشته شود، کافر ها در هر جای
 دنیا تکلیفشان معلوم است، حتی
 لحظه ای نفس کشیدن با آن ها هم
 باید جوازی داشته باشد. پس چطور با
 آن ها می خوریم؟ می خوابیم؟ و...

خاکش جسم طاهر و صبور رسول آخرین
 را در برگرفته. تو که نمی خواهی با توهم
 مخدوش حرمت این سفر، پشت پا به
 سعادت خود بزنی؟!

پس به آن جا خواهیم رفت. به سوی
 قبر نورانی او احترام خواهیم کرد. تو که
 منکر «حیات» و «هستی» او نیستی؟!

پس بلند به حبیب بی تایی خالقمان
 سلام و صلوات خواهیم فرستاد. جواب هم
 خواهیم شنید. آن وقت همه پشیمانی هایمان
 را آهسته به او خواهیم گفت. او نیز مثل
 همیشه برای رهایی ما از هر چه آتش است
 و آدم را می سوزاند، دست به دعا بلند
 خواهد کرد. پدران دستت خواهد کشید
 روی دل های کوچک و بی پناه ما.

تو که به «قدرت» دعای او شک
 نداری؟! می دانستم!

پس مطمئن باش هر دو پرواز خواهیم
 کرد.

راستی اول باید بند حرمت های بی سند
 را از پای عقیده ات باز کنی؛ حرمت هایی که
 ثمره اش فراموشی راه مغفرت و نام پیامبر
 خاتم است. حاضر که شدی... خبرم کن!
 دل بیکران و عاشق او سخت چشم
 انتظار ماست...

...

شب تا صبح، کنترل تلویزیون بین
 انگشت هایت، بدجوری جا خوش کرده،
 تمام وجودت خواهش می شود به انگشت
 شصت، تا دیگر هیچ تصویری جلوی
 چشم هایت رژه نرود! پس خاموش...!
 پلک ها را می کشی روی مردمک های
 خسته دیدن. رنگ رنگ و تصویر و
 صداست که در ذهنت قطار می شود؛ خون،
 آواز، جنگ، رقص، مذاکره، مقاومت، کاخ

سیاه و سفید، محاصره، فلسطین،
 عراق، ایران، لبنان و... و ناگهان آرزو
 می کنی کاش در خلأ می زیستی،
 وقتی هیچ کدام از این ها در عقاید
 دینی ات تکلیف مشخصی ندارند،
 اما تو چه بخوای و چه نخواهند،
 در عالم زنده ای... پس این سکوت،
 این سکون در حیات انسانی بینا و
 شنوا، صاحب خرد و وجدان،
 مسلمان و مؤمن؟! چه مفهومی
 می تواند داشته باشد؟!

کاستی ها را به خود می گیری: «حتما
 من خوب نیافته ام؟!» بر می خیزی. خودت
 را برای مجمعی دینی و یک رنگ، آن چه به
 مسلمین وحدت و قدرت افزون خواهد داد،
 فراهم می کنی؛ نماز جمعه، سخت دلخوش

کاش می گذاشتی ذهنت
 کمی هوای تازه بخورد تا
 حرف های مرا و بزرگان مرا
 نیز بشنود و بعد به قاضی
 برود راستی تو اگر جای من
 بودی و می دیدی کسانی
 مثل بزرگ ترهای تو، بی هیچ
 انعطاف و تعقلی دست رده
 پیش نهاد های گفت و گوی
 بزرگان مسلک من می زنند،
 با خودت چه فکر می کردی؟

به دیدار دوستان و پاسخ بزرگ ترهایی
 که به گمانت حتما در آستین «چون های
 بی چرایی» دارند که روشنت کنند.

... نماز جمعه با خطبه های پیاپی یافته،
 دیدار دوستان و راهنمایی استادان نیز و
 از همه مهم تر دلخوشی ات! تمام شده ای...
 هنوز بلند نشده ای، نمی توانی بلند بشوی
 و این سر توست که سنگین، بدنت را
 می آزارد:

«من کجای روزگار ایستاده ام؟!»
 چه جمعیت معلقی ذهنت را اشغال
 کرده است. واژه های اضافی را دوره
 می کنی:
 «توحید، شرک، مشرک، تکفیر، رافضی،
 جواز قتل، تخریب، ارباب و...»
 چقدر فریاد می خواهی که تمامش را
 بکشی سر نماز گزاران خرسند از برپایی
 فریضه: «پس تکلیف این همه اتفاق که

دارد به اسم اسلام سر جهان
 می آید را کدام اسلام و کدام
 مسلمان باید روشن کند؟!

مثل این که وجدانت
 زبان باز کرده به خدایی که
 می پرستیش، بگذار راحت
 حرف هایش را بزند. گوش
 کن فریاد درونت را: «این
 دیوارهای بلند سنگی از
 پیش ساخته شده را چه

کسی کشیده دور این همه
 مسلم، تا مدام قصه توحید
 و شرک؟ و لعن و تکفیر
 کنیم؟! حتما در خواب
 خوش این همه فتوا، منفعتی
 نهفته! پس این توحید
 که این قدر سنگش را به

سینه می زنیم کی خواهد و
 باید اثرش را نشان دهد؟
 در سجاده های موحدانه؟
 منبرهای توحیدی؟! یا
 اجتماع موحدانه ای که
 حکم شرک و بت پرستی
 می دهد؟! حکم جواز قتل و
 تخریب صادر می کند؟!

مثل این که همه
 دردهای جامعه بشری با این

همه جنگ و خونریزی، کفر و نفاق و ظلم
 با این اسلام ناب سلفی (!؟) در مان شده،
 فقط مانده تکلیف شیعیان دنیا... اگر مشرک
 باید کشته شود، کافر ها در هر جای دنیا
 تکلیفشان معلوم است، حتی لحظه ای نفس
 کشیدن با آن ها هم باید جوازی داشته باشد.
 پس چطور با آن ها می خوریم؟ می خوابیم؟
 و...» زیانت را گاز می گیری!

حالا می توانی بهتر نفس بکشی، نه؟!
 ... من هنوز بین این هیاهو ایستاده ام،
 مشتاقانه در انتظار پاسخ سلامم!

پی نوشت

۱. و اگر آنان وقتی به خود ستم کرده بودند، پیش تو
 می آمدند و از خدا آموزش می خواستند و پیامبر [نیز]
 برای آنان طلب آموزش می کرد، بی گمان خدا را توبه پذیر
 مهربان می یافتند. (نساء، ۶۴)

